

شهید زومک زهی در راه حق از هیچکس نمی ترسید و از اظهار مذهب جدیدش هیچ باکی نداشت

تازه مسلمان ، مستبصر ، رهیافته، تازه مسلمانان ، شهدای مستبصر، مستبصرین

سال ۱۳۵۰ در خانوادگی مذهبی و انقلابی یارمحمد زومک زهی کودکی به دنیا آمد که آثار بزرگی را میشد در پیشانیاش خواند. روستای مهرآباد دهستان پسکوه، از توابع بخش سیب و سوران سراوان، اولین جایی بود که محمداسلام چشمانش را در آن گشود. همین تلاش خانواده این بود که جز روزی حلال چیز دیگری به منزل نیاورند. پدر خانواده با همان درآمدی که از راه کشاورزی به دست میآورد، علاوه بر فرزندان، تعدادی یتیم و خانوادگی بی سرپرست را هم اداره میکرد. شاید همین روزی حلال و دعای خیر یتیمان بود که چند سال بعد سرنوشت محمداسلام را طور دیگری رقم زد.

بزرگتر که شد تحصیلات ابتدایی را با موفقیت در روستای زادگاهش به پایان رساند و به اعتراف دوست و دشمن از همان کودکی، فکری بلند داشت و به مسائل دینی به خصوص نماز پایبند بود. روستای مهرآباد مدرسهی راهنمایی نداشت. به همین خاطر مجبور شد به سوران برود و دوران راهنمایی را در آنجا بگذراند. بعد هم به ایرانشهر رفت و چهار سال بعد از دبیرستان بنت الهدی، در رشتهی بهیاری فارغ التحصیل شد.

محمداسلام معتقد بود دورهی سربازی ادای دینش به جمهوری اسلامی ایران است. برای خدمت به یکی از واحدهای ارتش در جنوب رفت. دو سال خدمت که تمام شد به روستایشان برگشت و سال ۱۳۷۳ ازدواج کرد. سه دختر و دو پسر ثمرهی این ازدواج مبارک است.

دهیاری پسکوه اولین شغل رسمیش بود. دهستان پسکوه دوازده هزار نفر جمعیت داشت و محمداسلام دهیار شایستههای برای آنجا شده بود. همه از زحماتش راضی بودند و همین شایستگی باعث شد چند سال بعد به عنوان فرماندهی گردان ۱۶۳ عاشورای سراوان منسوب شود و کمی بعد ریاست شورای حل اختلاف دهستان را هم به او بسپارند. او به خوبی توانست به تعداد زیادی اختلاف عمیق و چند ساله پایان دهد و جلوی درگیری و خون ریزی را بگیرد.

سال ۱۳۷۴ سال سرنوشت سازی برای محمداسلام بود. سالی که در آن ستارهی خوشبختی بر آسمان زندگیش تابید و جریان آن را عوض کرد. در این سال پس از تحقیقات طولانی و فراوان به مذهب اهل بیت: پیوست و شیعه شد. از آن پس به اجتماعات شیعیان میرفت و در جلسات مذهبی شان حضوری پر رنگ داشت. حتی جمعی هر هفته به سراوان میرفت تا در نماز جمعی شیعیان شرکت کند.

شیعه شدن محمداسلام نه تنها باعث نشد در خدمت رسانی بین شیعه و سنی فرق بگذارد، بلکه خدمات صادقانه اش با قوت بیشتر ادامه پیدا میکرد و روز به روز بیشتر می

شد. همین خدمات صادقانه او را تبدیل کرده بود به الگویی که اعمال صالحش دیگران را هم دعوت به مکتب اهل بیت؛ میکرد. مردم محروم منطقه که پاکی عمل و منطق گفتارش را میدیدند، هر روز به تشیع علاقه‌مندتر میشدند و محمداسلام هم از هیچ تلاشی برای هدایت مردم کوتاهی نمیکرد. چیزی نگذشت که خبر تلاشهای فرهنگی و عمرانیاش در خیلی جاها پخش شد و زحماتش باعث هدایت عده‌ی قابل توجهی گردید.

او در راه حق از هیچکس نمیترسید و از اظهار مذهب جدیدش هیچ باکی نداشت. بارها تهدیدش کرده بود اما با توکل بر خداوند هدف مقدسش را دنبال میکرد. هر کس معترضش میشد با نرمی و گفتگو دلایل تشیعش را میگفت و آرامش میکرد. یکبار که یک مولوی زاهدانی به دهستان پسکوه آمده بود، جلسهای در مسجد تشکیل داده بودند. در آن جلسه مولوی تعریف و تمجید زیادی از سلفیها کرده بود. پس از پایان جلسه و هنگام اقامهی نماز، محمداسلام با دستهای باز و طبق فقه اهل بیت؛ نماز خوانده بود و این مساله برای بعضیها که خانوادگی زومکرهی را میشناختند سخت تمام شده بود. بعد از نماز یکی از مولویها جلو آمده و پرسیده بود: «چرا بر خلاف آیین پدر و اقوامت با دست باز و به فقه شیعه نماز خواندی؟» محمداسلام در جوابش گفته بود: «شما مولویها باعث شیعه شدنم شدید!»

آن شخص با تعجب پرسیده بود: «ما مولویها تو را شیعه کردیم؟» و او جواب داده بود: «بله. مگر همین الان جناب شیخ الاسلام نگفت که یکی از مذاهب مرقی و بر حق سلفیت است؟! . آیا جز این است که حرفش را فقط و فقط به خاطر جلب رضایت مولوی سلفی منطقه گفته است؟ در حالی که شما حنفیها با سلفیها دشمنی دارید. اینگونه بی ثباتیها در رفتار و گفتار شماست که مرا شیعه کرده است.»

بعد هم چگونگی شیعه شدنش را مفصلاً برای آن مولوی تعریف کرده بود.

این مسیر حق تا سال ۱۳۸۴ یعنی ده سال پر برکت ادامه پیدا کرد. ده سالی که برای محمداسلام همانند تولدی دوباره بود. اما همان مقدار که این سالها برای او نورانی و زیبا بود، برای دشمنان حق و خفاشهای تاریکی جهل، کور کننده و سخت بود و هر روز کینه‌ی او را در دل‌های سنگشان بیشتر میکرد. تا این که شب عید غدیر فرا رسید و محمداسلام که همه چیز را در ولایت میدید راهی سراوان شده بود تا در جشن ولایت شرکت کند. هنوز جشن مسجد جامع علی بن ابی‌طالب(ع) ادامه داشت که شخصی تماس گرفت. او که خود را عسکری معرفی میکرد، گفت میخواهد با عده‌ای از دوستانش به منزل محمداسلام بیایند و دربارهی طرح آب رسانی صحبت کنند. آنها قبلاً هم به منزل محمداسلام زنگ زده و شمارهایش را از اهل خانه گرفته بودند. محمداسلام که خدمت به مردم را عبادت میدانست برای همان شب قرار گذاشت. بعد هم به خانمش زنگ زد و خواست برای میهمانان! شام خوبی تدارک ببیند.

جشن که تمام شد علیرغم اصرار امام جمعه و دوستانش به روستا برگشت و قول داد صبح فردا به سراوان برگشته و در مراسم دیدار با خانوادگی سادات شرکت کند. وقتی به روستا رسید، مدتی طولانی منتظر میهمانها! بود اما تاخیر آنها نگرانش کرده بود. هر

چند دقیقه یکبار بیرون میرفت و در تاریکی شب سراغ میهمانانش! را میگرفت. بالاخره همان شخص دوباره تماس گرفت و توضیح داد که ما وارد پسکوه شده‌ایم اما خانگی شما را پیدا نمیکنیم. محمداسلام تصمیم گرفت به استقبال آنها برود. اما نگاههای نگران همسرش مانع رفتنش میشد. به او گفت: «گرچه آنها را نمیشناسم اما چون برای پروژهای آب رسانی آمده‌اند به استقبالشان میروم.» بعد هم ماشین را سوار شد و به راه افتاد. هنوز به ورودی روستا نرسیده بود که ماشینش هدف رگبار گلوله‌ها قرار گرفت. محمداسلام که زخمی شده بود، سعی کرد با سرعت بیشتری از کمینشان خارج شود اما ماشین از کنترلش خارج و با برخورد به جدول متوقف شد. **میهمان هایی که محمداسلام برایشان پذیرایی مفصلی تدارک دیده بود ۵۰ گلوله بر بدن نیمه جانش شلیک کرده و پس از بریدن رگ گردن و دستش از منطقه فرار کردند.** بدین ترتیب شهید محمداسلام زومکزی در شب ولایت به صاحب ولایت و محبوب قلبش امیرمومنان علی(ع) ملحق گردید. بیست و هشت دیماه ۱۳۸۴ آخرین روزی بود که زندگی نورانی و مظلومانهی آن شهید را به تماشا نشست. یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.